

((بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ))

سراسر حادّثه

اثر: بهرام صادقی

تهیه نسخه پی دی اف: محمدرضا

وب سایت:

WWW.BOOKLAND.VEB.IR

درباره بهرام صادقی:



بهرام صادقی در هجده دی هزار و سیصد و پانزده در نجف آباد اصفهان چشم به جهان گشود. از سن بیست سالگی همزمان با تحصیل در رشته‌ی

پزشکی، داستانهایش را در مجلات ادبی به چاپ می‌رساند. هرچند که از پس سی سالگی کمتر نوشت، و مجموعه داستان «سنگر و قمقه‌های خالی»، داستان بلند «ملکوت» و پنج شش داستان کوتاه دیگر کل آثار او

را تشکیل می‌دهند؛ اما همین‌ها آن قدر بود که او را از بزرگترین داستان نویسان معاصر ایران بدانند. بهرام صادقی در شامگاه دوازدهم آذر هزار و سیصد و شصت و سه به دلیل ایست قلبی در منزلش در تهران درگذشت.

سراسر هارثه

برادر بزرگتر صبح وقتی می‌فواست سر کارش برود گفت که باید امشب مستأجران را دعوت بکنیم و به رسم قدیم و همیشگی به آنها شام برهیم، چون علاوه بر اینکه شب یلدا شبی تاریفی است، این خود بهانه‌ای است برای اینکه باز هم دور هم جمع بشویم. برادر وسطی نه موافقت کرد و نه مخالفت و این عمل که دلیل موافقت ضمنی بود برادر کوچکتر را برآشفته؛ عینک ذره بینی‌اش را با دست نگاه داشت که نیفتد و پرفاش‌کنان گفت

پس تکلیف درس‌های من چه می‌شود؟ هر شب که همین بساط است! فقط دنبال بهانه‌ای می‌گردید که این - وضع را جور کنید. اول شب بحث سیاسی می‌فرمائید، به بونم، می‌گوییم بگذار هر چه می‌فوانند فریاد بکشند و به سر و مغز هم بکوبند؛ بعد کارتان به دعوا می‌کشد، باز هم می‌گوییم به بونم؛ آن وقت آقای مهاجر که دلشان از

فرا می‌خواهد پایین می‌آیند و صلواتان می‌دهند. فیلی فوب! تازه اول معرکه است؛ آقای بهروز فان با آن صدای نکره‌شان مثنوی می‌فوانند و جناب عالی هم... با دهانتان تار می‌زنید؛ مادر بیچاره‌مان فوایش می‌برد و بنده... بنده هم سر یک مسأله، یک مسأله‌ی دو مجهولی ساده، سر یک موضوع جزئی مثل فر در گل می‌مانم

آقای بهروز فان که در حقیقت همان برادر وسطی بود و صورت باریک و اندام لاغر و سپیل‌های سیاه صوفی‌واری داشت و به نظر مظهر فونسردی و سکوت می‌آمد، در جواب این همه فقط لبفند معنی‌دار و پدران‌ه ای زد، و «جناب‌عالی» که با توجه به قیافه‌ی عبوس و وقار و هیبت ظاهریش، بعید به نظر می‌رسید به کار بچه‌گانه ای نظیر تار زدن با دهان مبادرت کند، برادر بزرگتر بود. برادر بزرگتر بسیار عصبانی بود، اما عصبانیتش مشفصاتی داشت: آرا، آرا، شروع می‌شد، فیلی زود اوج می‌گرفت و ناگهان به طور غیرمنتظره‌ای فروکش می‌کرد و بایش را به آرامشی معصومانه و هتا... ابلهانه می‌داد. اکنون هم مقدمات این طوفان رعب‌انگیز به تدریج فراهم می‌شد

- هو! این را باش! «پس تکلیف درس‌های من چه می‌شود؟» درس‌های من! ای کاش درس می‌فواندی. وقتی سوادت می‌لنگد و نمی‌توانی مسأله حل کنی تقصیر ما چیست؟ صد بار نگفتم می‌توانی انبار را برای خودت درست کنی؟

مادر بیچاره که مفصلاً پس از مرگ شوهرش، چون نافرایی آگاه، جزر و مد حوادث را می‌شناخت، نسیم ناملایمات را بر پیشانی خود حس کرد و کوشید که از ادامه‌ی جدل جلوگیری کند و طبیعتاً تفته پاره ای بی‌دردرتر از فرزند کوچکش نیافت

- مسعود... مسعود... آه از دست تو، آه از دست تو لیباز! چرا باید همیشه صبح و ظهر و شب سر یک چیز جزئی دعوا باشد، ها؟ پرو! از خودراضی! کسی با برادر بزرگترش که برایش مثل پدر است اینطور یک به دو می‌کند؟

البته مسعود که پیشانی تنگ و موهای مجعد و بینی بزرگی داشت فاصیبتش این بود که نمی‌توانست مقصودش را، ولو فیلی بی‌اهمیت و جزئی، در یکی دو کلمه بیان کند. زیاد حرف می‌زد و چون فکر می‌کرد که باز هم کسی منظورش را در نیافته است دست‌هایش را با شدت و به نهوی عیب در هوا تکان می‌داد و همپنین به علت اینکه تاکنون قریب هشت بار عینکش را یا گم کرده بود یا خود عینک به واسطه‌ی هیبانات صامبش افتاده و شکسته بود ناچار آن را مثل کودکی در هوا مواظبت می‌کرد و در این میان سرش را هم به علامت اینکه از این اوضاع سر در نمی‌آورد و نمی‌داند چرا با وجود بزرگی بینی، عینک میل به افتادن دارد، به چپ و راست می

گرداند. در این حال که سیل عبارات را به طرف خود متوجه می‌دید کوشید که منطقی باشد و با لحنی آرام، مثل اینکه می‌فواهد برای ناظری بی طرف که مأمور حل اختلاف آنها شده است درد دل کند، با همان حرکات دست ها و نوسان سر جواب داد

- انصاف، عدل، انسانیت، دموکراسی، سوسیالیسم، هر چیز دیگر که فکر کنید... یک دقیقه هم به فکر من باشید، شما هیچ کدامتان درس ندارید، مسئله ندارید... بهروز سوزن زن است، برایش فرق نمی‌کند اتاق ساکت باشد یا نباشد، جناب عالی هم که صبح تشریف می‌برید شرکت، آنجا پشت دستگاه دواسازی، ظهر بر می‌گردید، باز بعد از ظهر تشریف می‌برید عصر بر می‌گردید. نه حاضر و غایب دارید نه دیر صدایتان می‌زند و نه موقع امتحاناتان رسیده است. اما فایده‌ها، شما که دستورالعمل صادر می‌فرمایید، بگویید بینم مگر ششم ریاضی هم شونی دارد؟ نه، خودمانیم، جواب بدهید! بفرمایید این مسئله‌ی فیزیک؛ مطلوبست تعیین پگالی... خیال می‌کنید تعیین پگالی آسان است؟ این شیمی؛ فرمول گسترده‌ی جسمی را که به دست می‌آید بنویسد. من بطور بنویسم؟ یا بحث است یا ... رادیو مسکو است یا صدای امریکا است یا موهمان می‌آید یا شب پله است یا کوفت است یا زهرمار است

برادر بزرگتر که جوانه‌های فشم در درونش ناگهان شکفته بود، درست در همان لفظه‌ای که امید بهبود اوضاع می‌رفت، دستش را به کرسی کوفت و داد کشید

- ففه شو! بقمه بگیر! یه وجبی کره فر، صد بار گفتم برو توی انبار، آنجا را خالی می‌کنیم، برق می‌کشیم. تو که می‌گفتی «من آزمایشگاه می‌فواهم»، آنجا را آزمایشگاه کن، تاریکانه کن، مرکز مطالعات علمی کن. آقای مفتاح! آقای انیشتین! آنجا بیست و چهار ساعت اختراع کن... «من ماشین نفتی ساخته‌ام... من دوربین آفتابی ساخته‌ام...» تو غلط کرده‌ای، تو به اندازه‌ی یک گاو هم نمی‌فومی

:مادر، مظلومانه، در حالیکه فودش را بین آن دو هائل می‌کرد، زمزمه کرد

- یواش تر، تو را به خدا یواش تر. اول صبح، روز شنبه... مردم چه می‌گویند؟ همسایه‌ها می‌گویند باز چه فبر است، آن هم سر هیچ... آفر مگر کار ندارید؟ اداره ندارید؟ فدایا... این چه زندگی است! کاش می‌مردم راحت می‌شد... یعنی همیشه؟ همیشه؟

:کار برادر بزرگتر از افطاریهای لفظی به تهدیدهای عملی کشیده بود

- این ساعت را می‌بینی؟ به سر کسی فرد می‌شود که از این ادا و اصول‌ها بیاید! همه‌ی دنیا درس می‌خوانند، اختراع می‌کنند، فقط مانده است این یکی. مثل اینکه تنها ایشان این چیزها را می‌فهمند. نه، من باید به همه یاد بدهم بزرگتر و کوچکتر یعنی چه

:مسعود به گریه افتاد و اشک از زیر عینک روی صورتش دوید

- همه‌اش می‌گویند انبار، آفر مگر من مرغم؟ مگر من صندلیم؟ بطور می‌شود اگر یکی از اتاق‌ها را اجاره ندهید؟ چرا باید همه‌مان توی یک اتاق زندگی کنیم؟ من اگر وسیله داشتم، اگر لوله آزمایش داشتم، اگر بورت و پی‌پت داشتم تا امروز صد چیز اختراع کرده بودم... بله شما مسفره کنید، همان انیشتین را هم مسفره کردند، اما خودتان بیکاره‌اید، بیعارید... این یکی را ببین! با این ریفتش بیست و چهار ساعت مثوی می‌فواند. آن هم برادر بزرگتر، ...جای پدر! مرده شورتان ببرد

:مادر به بهانه‌ی نوازش او را به طرف در هل می‌داد و آهسته می‌گفت

- حالا مدرسه‌ات دیر می‌شود... تو نباید اصلاً کاری به کار آنها داشته باشی. آفر بطور می‌توانیم یک اتاق به تو بدهیم؟ این همه قرض داریم، با این مفارج، با این زندگی. اتاق نداده سنگمان جای پارسنگ است. بطور ...می‌توانیم؟ ... بطور می‌توانیم؟

مسعود، اندیشناک و مصمم کتاب‌هایش را در دست فشرد و از پله‌ها پایین رفت. بهروز کتاب مثوی را بست و چون به دنبال روز جمعه، امروز را هم به استراحت و تجدید قوا اختصاص داد بود خودش را درست زیر کرسی کشاند. برادر بزرگتر که باز وقار و هیبتش را به دست آورده بود پوب کبریتی را بین دندان‌هایش فشار می‌داد، اما با اینکه قیافه‌اش همپنان عبوس بود به ظاهر نظیر بپه‌ای جلوه می‌کرد که تازه از قفسای حاجت فراغت یافته است و با شگفتی و ترس و اندکی هم مظلومانه به نتیجه کارش می‌نگرد

:پس از آنکه هوای مسموم اتاق به تدریج تصفیه شد، برادر بزرگتر برفاست و گفت

.. به همه بگویند از همان سرشب بیایند

مادر فکر می کرد: «از سرشب... به همه باید گفت» و یک ساعت بعد شروع به دعوت مستأجران کرد.

مستأجران ترکیب نامتجانسی داشتند، به هری که شاید اگر کسی به فکر مطالعه می افتاد آنان را نظیر مسائل فیزیک و شیمی مسعود می یافت، با این تفاوت که تعیین پگالی و فرمول گسترده شان دشوارتر و طاقت فرساتر بود. در طبقه اول که طبیعتاً از یک طرف به فیابان و از طرف دیگر به طبقه دوم راه داشت دو برادر می زیستند، درست همه پینشان برعکس هم. اتاق دست پپ که پنجره ای به بیرون داشت مال یکی از آنها بود و اتاق دست راست که پنجره ای به بیرون نداشت و کاملاً تاریک بود مال دیگری. آنچه این دو اتاق و در حقیقت دو برادر را از هم جدا می کرد فاصله ی عنیفی بود که از مستراح و دست شویی و حمام غیر قابل استفاده ی خانه تشکیل می یافت. آن برادری که در اتاق دست پپ می نشست و از هوای آزاد و فضای حیاتی مناسب و آفتاب پهناور بهره می برد اسمش «بلبل» بود، یا شاید پینز دیگری بود که نتوانسته بود رسمیت و حقانیت خود را به کرسی بنشانند. البته «بلبل» برای یک جوان معاصر ایرانی نام نامئوس و مضحک و احمقانه ای است، اما تقصیر ما چیست؟ اسمش بلبل بود، شاید به آن جهت که صدای رسایی داشت و مدام تصنیف و آواز می خواند و در امتفانات هنری رادیو شرکت می کرد و همیشه وعده می داد که جمعه ی آینده، ساعت فلان، وقتی که نمایش تاریخی تمام شد، نوار آواز ۳ را پفش خواهند کرد و جمعه ی آینده، ساعت فلان، وقتی که نمایش تاریخی تمام شد، بلافاصله نمایش مذهبی شروع می شد و در نتیجه بلبل و دیگران به این عهدشکنی و هنرناشناسی نفرین می گفتند. بلبل جوان تن پرور و نازک نارنجی و زیبایی بود. لباس های شیک می پوشید، سرش را بریانتین می زد و چون به شکمش علاقه مند بود در خانه غذا می پفت و در فاصله ی پفت و پزکانوا می بافت و آواز می خواند. البته روی تفت فواب می فواید

در اتاق دست راست که در آن طرف رطوبت و تاریکی حکمفرما بود و هشرات مرئی بی آزار و میکرب های نامرئی موزی به راحتی در آن نشو و نما می کردند برادر دیگر زندگی می کرد. او هم اسمی داشت که به همان اندازه نامتناسب، اما قابل قبول تر بود: «درویش». درویش آواز بری داشت و وقتی مثنوی می خواند غیر از مریدش، بهروز، کس دیگر بدان گوش نمی کرد. در لباس پوشیدن و حرف زدن و تعارف کردن بی قید بود و چون شکمش را دوست نمی داشت هر کجا که دست می داد غذا می خورد و چون درویش بود روی زمین می فواید. درویش به فلاف بلبل پس از آنکه خانواده ی ثروتمند و قدیمیشان متلاشی شده بود میراثش را صرف خرید یکی دو ماشین کرده بود و از عواید آن ها زندگی می کرد و بلبل در عنفوان جوانی سوش را به باد داده بود و در یکی از وزارتخانه ها استفدام شده بود و شغلش را که یکی از کارهای عادی غیر عمرانی بود با لذت و افلاص ادامه

می‌داد تا اینکه یک روز صبح، پس از اینکه وزارتخانه تصمیم گرفت به کارهای عمرانی غیرعادی بپردازد او را به امید فردا منتظر خدمت کردند و بلبل در این انتظار طولانی، قسمتی از عواید ماشین‌ها را به خود اختصاص داد

عقیده‌ی بلبل درباره‌ی موهرانش، به طور خلاصه چنین بود

برادر بزرگتر بی‌احساسات است، مثل اینکه برای او چیزی غیر از همین کارهای معمولی وجود ندارد، بهروز «دیوانه است، مثل برادرم، و از روزی که مرید او شده است هر دو دیوانه‌تر به نظر می‌آیند. اما مادر، قرمه سبزی را بهتر از نیمرو عمل می‌آورد، هر چند... هر چند که بلوز مسعود را خیلی شل و وارفته بافته است. و مسعود؟ آخ، فاشک است، فاشک مثل هیزم»

و درویش مطابق معمول عقیده‌ی دیگری داشت

درست است که برادر بزرگتر کمی عصبانی است ولی تا حدودی اهل دل است، دست و دل باز و عشقی است. ولی عیب بزرگش این است که سطحی است و نمی‌شود همه چیز را برایش تلاشی کرد. معجزا باید در نظر داشت که مسئولیت خانواده به دوش او است... شاید همین مسئله تبرئه‌اش می‌کند. اما بهروز، معلوم نیست، اینطور به نظر می‌رسد که با وجود این ظاهر فونسرد و عمیق نما احتیاج به بزرگتر دارد والا چرا آنچه را من می‌گویم باور کرده و جری گرفته است؟ مثل اینکه نمی‌تواند، نمی‌تواند بی‌قیم زندگی کند. شاید به همین علت از کارهای من تقلید می‌کند، در حالی که خود من هم نمی‌دانم چرا، چرا بنگ می‌کشم، چرا مثنوی را با وجود آنکه نمی‌فهمم می‌خوانم، چرا اینطور همه چیز را سرسری می‌گیرم، چرا هر شب به قول خودم به فانقاه می‌روم. ولی مادر، گاهی فکر می‌کنم که او سوزن و نفی است که در مواقع ضروری به سرعت پارگی‌ها را به هم می‌دوزد، از دعواها و قهرها و به هم ریفتن خانواده جلوگیری می‌کند. می‌ماند مسعود، چه باید گفت؟ او بچه است، هنوز بچه است»

مادر به طبقه‌ی دوم رفت. در این طبقه اتاق‌ها همه روشن و آفتابگیر بود و به همین جهت کرایه‌اش هم اندکی، تنها اندکی، زیادتر بود و در این طبقه که سه اتاق بزرگ داشت یک زن و شوهر زندگی می‌کردند. مرد پنجاه سال داشت و زن سی و پنج سال. سر مرد تاس بود و زن موهایش را بدون احتیاج واقعی شنا می‌بست. مرد قد کوتاه و پاق بود با شکم جلو آمده و زن دراز و لاغر بود با لب‌های نازک و پشم‌های کنگلاو. گویی در درون مرد نیرویی بود که می‌فواست به خارج سر باز کند و چون راه خروج نمی‌یافت روز به روز بر دیوارهای قابل ارتجاع زندانش

بیشتر فشار می‌آورد و لذا به مهم آن می‌افزود و نیز... چیزی نظیر همان نیرو که می‌خواست به درون زن راه یابد و در پشت فندق‌های سرمازده و دروازه‌های استخوانی سرگردان مانده بود، دشمن خود را از هر طرف در پنبه‌های وحشی فویش می‌فشرد و می‌پیشانید و لذا به انبساط روزافزون او کمک می‌کرد. مرد با شکمش می‌پرسید: چرا؟ و زن هم با پشم‌هایش: برای چه؟ مرد که کارمند عالی‌رتبه‌ی دادگستری بود و حقوق خوبی داشت هر سال زنش را به مشور می‌برد، هر جمعه به شاه عبدالعظیم می‌رفت و هر شب پرتقال‌های درشت می‌خرید. و زن که خیاطی و گل‌دوزی می‌کرد چون در حقیقت خیاطی و گلدوزی نمی‌کرد به فکر هیله‌گری افتاده بود و هر وقت فرصتی می‌یافت آشوبی به پا می‌کرد. اما مسافرت‌ها و پرتغال‌های درشت و هیله‌گری‌ها تنها فایده‌ای که در بر داشتند این بود که شکم «آقای مهاجر» را جلوتر می‌آوردند و نگاه «خانم مهاجر» را پرسنده‌تر می‌کردند: چرا؟ چرا؟ همیشه چرا و همیشه در خواب‌های رویایی ایشان که محل وقوعش صحن مرقد امام رضا یا اطاق‌های مجللشان، یا درون پاکت‌های پرتغال، یا روی رادیوی گران‌قیمتشان، یا در سرداب‌های تاریک، یا در میانه‌ی ازدحام و قتل و غارت بود، بپه‌های کوچک‌کی لبند می‌زدند و این بپه‌ها که سرهای تاس و ابروهای وز کرده داشتند گاه مثل فنر کوتاه و بلند می‌شدند و گاه مثل بادکنک باد می‌کردند، باد می‌کردند، اما هیچ وقت نمی‌ترکیدند

:خانم مهاجر با لحنی که بلافاصله معلوم می‌شد گوینده‌اش آدم آب زیرکاهی است گفت

.. البته می‌آییم، هر چند که زحمت است

:مادر گفت

- آقا زود تشریف می‌آورند؟

- مثل هر شب... مگر کجا می‌رود؟ او که غیر از خانه... هیچ جا ندارد. مادر وقتی می‌خواست به طبقه‌ی اول برود شنید که خانم مهاجر با صدای آهسته‌ای گفت

- از «مازیار» چه خبر؟ مواظبش بودید؟

توجه مادر یکباره جلب شد و آن وقت هر دو سر در لاک هم فرو بردند و با رضایت و خوشحالی کسانی که درباره‌ی امری مهم و مفیانه صحبت می‌کنند شروع به پیچ کردن کردند. خانم مهاجر، ده روز پیش، وقتی که از عدم

موفقیت یکی از نقشه‌های شیطانیش که طبق آن ثابت می‌شد درویش و بلبل مسئول فرابی و گرفتگی مستراح سرتاسری فانه‌اند آگاه شد به فکر هیله‌ی جدیدی افتاد و ناگهان کشف کرد که مازیار، دانشجوی زبان، که در طبقه‌ی سوم، یعنی در قلب فانه، مجاور مرکز فعالیت موپران، می‌نشیند (و تصادفاً اتاقش هم جایی قرار گرفته که مادر و پسرانش نمی‌توانند بر آن نظارت کنند) و خودش را آدم نپییب و سر به راه و بی‌آزاری جا زده است، شبانه، از فرصت استفاده می‌کند و زن زیبایی را که بی‌شک بدکاره است به اطاقش می‌برد.

فانم مهاجر، شاید به واسطه‌ی مسافرت‌های پی در پی به اماکن متبرکه، یا رنج مقدس بی‌خبرزندی، یا نیروی پنهانی عجیب و مسورکننده‌ای که لازمه‌ی هیله‌گری‌ها و کارهای مافیانه و ارواح پر پیچ و خم است، قیافه و رفتار جاذبی داشت که ترکیب متبانیسی بود از قیافه و رفتار یادوگران پیر و زنان مقدس و مالکان مؤنث دوزخ و جاسوسه‌های جنگ افیز و این همه در زن ساده و سرگردان و بی‌غل و غشی مثل مادر (که هتا از کودکی به سرگذشت اینه و پریان علاقمند بود، هرچند که اکنون از لحاظ سن بر دوستش برتری داشت) تاثیر غیر قابل‌تصوری می‌کرد.

اما مازیار بیچاره... هر چند جسمش مریض بود ولی روح پاکی داشت. چون پدرش تعهد کرده بود که مفارح تحصیلش را تأمین کند با فونسردی تمام هر کلاس را دو سال می‌گذراند و در نامه‌هایی که برای پدرش می‌نوشت پس از سلام و احوال‌پرسی «و اینکه شهرستان محبوب و مردم‌فعالش چگونه است؟» شرح می‌داد که برای اصلاح امر تعلیم و تربیت و برآوردن جوانان مهرب که بتوانند آینده‌ی بزرگ و درفشان کشور را به درستی در دست گیرند تمول عجیبی در شئون فرهنگی و دانشگاهی روی داده است، از جمله این‌که من بعد سال‌های تحصیل به میل مصلان تعیین خواهد شد و چون وی مایل است در آتیه در رأس این آینده‌ی نویدبخش قرار گیرد صلاح در آن دیده است که سال‌های سال به آموختن زبان مشغول باشد... اما از آنجا که مازیار در اوایل، جوان کریمی بود که به وعده‌اش وفا میکرد، ساعت‌ها در انتظار دوستان معدودش در نقاط مفتلف شهر می‌ایستاد و پا به پا می‌کرد و از آنجا که دوستانش دیر می‌آمدند، به بیماری واریس دچار شد و دوستان را هم رها کرد. اکنون بنا به توصیه‌ی دکتر تا آنجا که می‌توانست در فانه می‌ماند و می‌فوابید و پاهایش را بالا می‌برد و روی رختفوابش که به دیوار تکیه داده بود می‌گذاشت تا از جمع شدن فون در رگ‌هایش جلوگیری کند، و گاهی هم زیر لب آه می‌کشید. ظهور،
:وقتی مادر با قیافه‌ای کنجکاو و اندکی وحشت زده دعوتش کرد، زیر لب آه کشید و گفت

.. مرسی، فانم، سعی می‌کنم بیایم

شب با سرمایی شدید و برفی شدیدتر آغاز شد. از پشت شیشه های اتاق کاملاً معلوم بود که برف روی هم جمع می شود و بام ها و سیم ها و لبه های فانه ها را می پوشاند. در تمام طبقات عمارت چراغ ها روشن بود، گویی مدعوین در رفتن تردید داشتند. در اتاق موپه وضع استثنائی و فوق العاده کاملاً به چشم می خورد؛ کرسی از گوشه ای اتاق به میان فزیده بود و رویش آب در سماور می جوشید و دور تا دورش پشتی های بزرگ روی هم سوار بود. مادر در آشپزخانه غذا می پخت. برادر بزرگتر افم آلود و عصبانی روزنامه ای را مرور می کرد و پایش را به پایه ی کرسی که سفت داغ بود می مالید؛ در این حال قیافه اش مظهر قدرتی بود که به ثبات خود ایمان ندارد. دستش را به پیچ رادیو گذاشته بود و با تفنن صدای رادیو را کم و زیاد می کرد. بهروز همپنان ساکت و فونسرده به مطالعه ی مثنوی مشغول بود و گاهگاه سرش را به علامت اینکه به کشفی نائل شده یا نکته ی عرفانی تازه ای دریافته است تکان می داد. مسعود کتاب ها و جزوه هایش را روی زانویش گذاشته بود و ظاهراً می کوشید که مسأله ی بسیار مشکلی را حل کند؛ مدرتش را می جوید، سرش را می فرائد، عینکش را بالا و پایین می برد، در جایش تکان می خورد و دمدم با کینه و التماس به برادر بزرگتر و رادیو که اینک صدایش زیادتر شده بود نگاه می کرد. ناگهان کتاب ها را به گوشه ای پرتاب کرد و فریاد زد

- نه ، نمی شود! مسفره بازی است، بی عدالتی است! فاصله ی شیئی تا تصویر غلط در می آید. معلوم است... معلوم... باید غلط در بیاید. من نمی توانم کار بکنم... اما؟ فردا جواب دیرم را چه بدهم؟ مرده شوی این شب تاریفی را ببرد! فاصله کانونی را در آورده ام، این همه زحمت کشیدم، این رادیو لعنتی نمی گذارد، آفر چیست؟ این... برنامه های مزخرف چه شنیدنی دارد؟ همیشه... همیشه همان اختضاح بازی ها

: بهروز سرش را از روی مثنوی برداشت و آرام گفت

- داداش، مسعود فان، آهسته تر، یواش تر، ما آبرو و حیثیت داریم، اگر تو نمی فواهی بشنوی تقصیر دیگران چیست؟ من هم بدم می آید، اما حق دیگران را رعایت می کنم. همیشه باید آزادی را رعایت کرد

- «آزادی را باید رعایت کرد»! بله، اما فقط من باید رعایت کنم. این چه آزادی است که شما از خودتان در آورده اید؟

: بهروز سبیل های زا جوید و به دور دست نگاه کرد

گاهی باید انقلاب مثبت کرد و گاهی انقلاب منفی. مولوی انقلاب منفی کرد و پیروز شد، اما اشتباه ما در این بود که اصلاً انقلاب نکردیم، نه منفی، نه مثبت

مسعود با همان حرکاتی که هنگام حرف زدن داشت ناگهان از این جواب نامربوط فحشک شد. برادر بزرگتر کاملاً به فلاف انتظار رادیو را فاموش کرد و آه بلندی کشید. مسعود به فوشی کتاب‌هایش را برداشت و در سکوت عمیقی که پدید آمده بود باز به صورت مسئله فیره شد. دو سه دقیقه گذشت و در این مدت مسعود همچنان مستغرق در فاصله‌ی کانونی و اندازه شیئی و تصویر بود. یک مرتبه صدای شیریدی که از رادیو برفاسته بود اتاق را لرزاند و فریاد برادر بزرگتر به دنبال آن به گوش رسید

- روشن می‌کنم! پیش را تا ته باز می‌کنم! همه برنامه‌ها را می‌گیرم! دلم می‌خواهد این مزخرفات را بشنوم. شما همه روشن فکر، شما همه مشکل پسند. من مبتذل، احمق، مرتجع. ولی اینجا هرکس حق دارد. اگر دلت نمی‌خواهد گورت را گم کن! انبار هست، انبار همیشه مال توست

مادر سراسیمه به اتاق دوید، سوزن را بالا برد و به سرعت به دوفتن مشغول شد. با التماس گفت

.. چه فبر شده، باز چه فبر شده؟ صدای رادیو را کم کن

و در همین حال با انگشت به در زدند و آقای و خانم مهاجر به درون آمدند. جنگ سرد هنوز ادامه داشت. برادر بزرگتر که برفاسته بود از هیجان می‌لرزید و حرف‌های نامربوطی می‌زد. بهروز نیم‌فیز شد و انگشتش را لای مثنوی گذاشت. مسعود که غافلگیر شده بود حس کرد که مثل فر پایش در گل گیر کرده است. آقای مهاجر سرش را فراراند و در امر اصلاح تسریع کرد

!- باز جنگتان شده است؟ عصبانی نشوید، صلح کنید. آن هم شب به این فویی

چون اصل قضیه ریشه‌دار نبود فیلی زود صلح کردند: برادر بزرگتر صدای رادیو را آرام‌تر کرد و پهلوی خودش برای آقای مهاجر جا باز کرد و آقای مهاجر وقتی می‌خواست بنشیند سرش به دیوار خورد که اگرچه همه دیدند اما به روی خودش‌ان نیاوردند. خانم مهاجر - که مثل مادر خود را در پادر پوشانده بود- به علت اینکه کرسی هالش را بوم میزد گوشه‌ای روی قالی نشست و باز با مادر حرف‌های تمام ناشدنی مففیانده و اسرارآمیز خود را شروع کرد. اما

مادر، هرچند که برای او احترام فوق العاده قائل بود و در صحت نظریات و سئنانش تردید نداشت ولی از آنجا که از کودکی به سرگذشت اجنه و پریان علاقمند بود و نمی توانست یک دقیقه هم بالاستقلال فکر کند یا مطلبی را از خود بسازد یا با خود سرگرم باشد، باکمال احتیاط گوش به طرف اطراف داشت که مبادا کلمه‌ای از صحبت‌های دیگران را نشنود. بهروز هم به خاطر مفظ و رعایت آزادی گفتار آماده شد که به سفنان آقای مهاجر گوش بدهد. و مسعود که تسلیم شده بود در دل گفت

پقدر دل می‌خواهد این سماور را بردارم و روی کله‌ی تاسش فالی کنم. پدر سوخته، الان باز شروع می‌کند: یا «قصه‌ی شاه عباس را می‌گویند یا پرونده‌های دادگستری را تعریف می‌کند»

آقای مهاجر شکمش را نوازش داد و گفت

..بله فیلی سرد است

مادر با علاقه خودش را جلوتر کشید

... فیلی سرد است. یک سال همین وقت‌ها ما به کردستان می رفتیم، وسط راه ماشین خراب شد

مادر به بهروز رو کرد و گفت

..پای بریزید، تعارف کنید

برادر بزرگتر، آهسته دستش را به پشت کمر کوچک و نیمه شکسته‌ای که گوشه‌ی اتاق بود برد و چون از وجود دو بطن عرقی که ظهور فریده بود مطمئن شد لبندری بر قیافه‌ی عبوسش نشست. آقای مهاجر پرسید

- پس آقای بلبل و آقای درویش؟

مسعود، مثل فرس بی‌محل که در عین حال می‌داند چه روی خواهد داد جواب داد

!- آن‌ها هم تشریف می‌آورند

:فانم مهاجر با لمن معنی داری که سابقه نداشت گفت

- آقای مازیار هم می آیند؟

همه به هم نگاه کردند و یک موج تردید از سرها گذشت. آقای مهاجر مثل هر وقت که صحبتش بریده می شد، با توبه به سابقه‌ی هواس پرتی فردی و فانوادگیش، از یاد برد که در چه باره صحبت می کرده است. این است که:

:فیال کرد باید دنباله‌ی قصه‌ای را بگوید

...-... بعد امراء قزلباش جمع شدند، همه‌شان، با لباده‌های دراز و ریش‌های پهن

مادر که همه وقایع زندگی را - ولو نامربوط - جری و مربوط می دانست و علی‌الفصوص هر داستان و سرگذشتی را در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، قابل وقوع می شمرد پرسید:

- در راه کردستان؟

پند صدای پاشنیده شد و پس از آن بلبل و درویش، در میان شادی عمومی، به درون آمدند. آقای مهاجر:

:همانطور که با آن دو تعارف می کرد بوب داد

- آه بله. نه، نه، ماشین‌مان فراب شد. ما با چند تن از رؤسای دادگستری رفته بودیم، هم برای گردش و هم ... برای کار

:مسعود در دل گفت

«...» - «تتما آن سال پرونده‌ی مهمی در جریان بوده، حالا همه‌شان مثل گاو گوش می کنند

همه‌ی ساکنان خانه، به علت اینکه جوان و بی تجربه بودند، لزوم هم صحبتی مرد جهان دیده و پخته‌ای را که کس دیگری جز آقای مهاجر نمی توانست باشد حس می کردند و هر کدام، علاوه بر این، حساب خاص دیگری هم داشت. مادر و پسرانش پیش خود به این نتیجه می رسیدند که مستأجری از آقا و فانم مهاجر بی دردسرتر و مقررتر

در این روزگار گیر نمی‌آید؛ از آن گذشته آقای مهاجر با حس احترامی که در دوستانش به وجود می‌آورد و با سر تاس و شکم بزرگ، بهترین کسی است که می‌تواند جنگ‌ها و اوقات تلفی‌های مداوم را با میانگیری حکیمانه‌ی خود به آشتی مبدل کند. بلبل به مناسبت اینکه جوان موقع سنبل بود و بعید نمی‌دانست که روزگاری سر و کارش با دادگستری بیفتد می‌کوشید که دل آقای مهاجر را به دست بیاورد. و درویش اگر چه در باطن بی‌اعتنایی می‌کرد، اما ظاهراً از وارستگی و فوش مشربی و مجلس‌داری آقای مهاجر خوشش می‌آمد. در این میان مازیار (او هنوز نیامده بود و به همین سبب موج تردیدهای پنهانی هر دم بلندتر می‌شد) که چند بار خود را مبهور به شنیدن قصه‌های شاه عباس و مفتوی پرونده‌های راکد و شرح مسافرت‌های مذهبی کرده بود تا حدی از قائم و آقای مهاجر بیزار بود.

در بیرون برف همپنان می‌بارید و سرما بیدار می‌کرد، اما در اتاق صحبت تازه کرک می‌انداخت و پسر میرزا موسی فان به جنگ برادر اله‌روردی فان می‌رفت و از استکان‌های پای بشار برمی‌فاست. درویش با چشم‌های بادکرده و صورت پف‌آلود پهلوی دوست و مریدش بهروز نشسته بود. بلبل، عطر زده و مرتب، از راه اجبار نزدیک هیزم خشک به پشتی تکیه داده بود و برای اینکه شلوارش از اتو نیفتد وضع نامتعادلی به خود گرفته بود. آقای مهاجر و برادر بزرگتر با صلح و صفا می‌کوشیدند که جای بیشتری به خود اختصاص بدهند و چون دوره‌ی مقدماتی صحبت‌ها سپری شده بود مادر و قائم مهاجر کاملاً در لاک هم فرو رفته بودند و پیچ مفیانه و اسرار آمیز در این باره بود که: مازیار دست زن برکاره را که فیلی جوان و فوشگل بود گرفت و به اتاق برد و هتا شنیده شد که به او گفت: «جونم» و زن هم در جواب با عشوه‌گری ناز کرد و گفت: «عزیزم» و این‌ها را قائم مهاجر به گوش خود شنیده و به چشم خود دیده بود. پس از آمدن درویش و بلبل که قضیه از طرف مادر و قائم مهاجر طرح شده بود صحبت‌های پراکنده در پیرامون آن ادامه داشت و هر چند که دسته‌های مفتلف برای ارزیابی موضوع در حال گروه‌بندی بودند اما به علت ناگهانی بودن و سرعتی که در بیان مطلب به کار رفته بود فرصت تفکر صمیمی و سالم برای کسی دست نمی‌داد. صحبت‌ها اغلب از این قبیل بود:

- آخر مازیار؟ این جوانی که هیچ‌کس ماه تا ماه رویش را نمی‌بیند چه طور ممکن است چنین کار ناشایسته‌ای بکند؟

- جوان نبیبی به نظر می‌آید، اما با این حال باطنش را خدا می‌داند.

- با این حال چرا تاکنون هیچ‌کس را به اتاقش راه نداده است؟

۰- آدم مرهوزی به نظر می‌آید، شاید هم فبالتی باشد، شاید می‌ترسد با ما مشر و نشر کند

- این درست است، هتا ما که همسایه دیوار به دیوارش هستیم نتوانسته‌ایم اتاخش را ببینیم. نفهمیده‌ایم در آن ...چه کار می‌کند. معلوم نیست کی بیرون می‌رود، کی بر می‌گردد

و سرانجام ورود مازیار به این گفتگوها و قضاوت‌های ناتمام پایان داد. همه جلوپایش برفاستند و او که بی‌حوصله می‌نمود پس از احوال‌پرسی، چون در این روزها بیماریش شدت یافته بود، با عرض معذرت کنار کرسی خوابید و پایش را بالا برد و با هبب و شرمی که زائیده‌ی این بی‌تربیتی بود به رفتفوابی کنار دیوار تکیه داد و زیر لب آه کشید. این سومین باری بود که آقایان وفانم‌ها، با این وضع روبه‌رو می‌شدند

در عرض چند دقیقه‌ای که همه ساکت بودند اتاق به صورت اتوبوسی درآمده بود که در بیابان فراب شود و مسافران‌ش با بیم و امید سرها را به این سو و آن سو تکان بدهند و در دل دعا بفوانند. اما ناگهان اتوبوس به حرکت درآمد. مازیار گویا این حرکت را احساس کرد؛ همانطور که خوابیده بود نیم فیز شد و باز خوابید، مثل اینکه تکان شدیدی از جا کنده‌ش، ولی فقط عطسه‌ای کرد. آقای مهاجر حس کرد که باید یکایک را مثل دانه‌های تسبیح به هم بپیوند

- فیلی فوب، فیلی فوب، بچه‌ها، امیدوارم این اجازه را به من بدهید که به شما بگویم: «بچه‌ها». من عجب آدم فراموشکاری هستم؛ همیشه از شما اجازه می‌گیرم. اما چه کنم؟ به من اجازه بدهید که جای پدر شما باشم، شما را فرزندان فودم حساب کنم... بقدر فوب بود اگر... بله اگر بچه داشتم الان اندازه‌ی مسعود فان بود. لابد با هم دوست می‌شدند، چون او هم به ریاضیات علاقه داشت

:بلبل مشتاقانه پرسید

۰- عجب؟ که شما فودتان به ریاضیات علاقه دارید؟ آخ! هیوونی، این افلاقتان به بچه‌تان هم سرایت می‌کرد

- بله، همه پیشش به فودم می‌رفت. من زمانی ورزشکار بودم، فانم می‌داند، میل‌هایی داشتم که در کردستان ساخته بودند. بعد از مدتی که ورزش کردم یک روز سرما فوردم و دیر به اداره رسیدم. اتفاقاً همان روزی بود که دزد بنایتکاری را ماکمه می‌کردند و وزیر برای تماشا می‌آمد. از فودایش ورزش را ترک کردم

: بلبل گفت

اما بطور شد که عرق فوری را ترک کردید؟ قبل از ورزش بود یا بعد از آن؟ -
نه، قبل از آن... درست وقتی که با فانم عروسی کردیم. خردایش، مرهوم ابویشان فرمودند از این کار دست
بکش، مرهوم ابویشان همه الاسلام بودند، ما دست نکشیدیم که بعد معلوم شد خدا کفاره اش را بر ایمان معلوم کرده
است؛ بپه دار نشدیم که نشدیم. آن وقت یک سال من در حضرت رضا توبه کردم. سرم را به ضریح گذاشتم و
گریه کردم. از ته دل گفتم؛ خداوند دیگر عرق نمی فورم، در عوض بپه ای به من بده. فانم هم پشت سرم بود،
صدای گریه اش را می شنیدم، او هم می گفت؛ فدایا، به فاطر پدرم که یک عمر همه الاسلام بود مرا بپه دار کن. اما
... فواست خداست، بی فواست او

: مادر که عبرت گرفته بود با پشم های درشت و هراسان به جای مبهمی نگاه کرد

... یک برگ از درخت نمی افتد

: بلبل می دانست که در این لحظه باید چه پرسید

- وقتی خدا نخواست بزرگترین دکترها هم عاجز می شوند. فیلی خرج کردید؟

: فانم مهاجر چادرش را محکم تر به خود پیچید و گفت

- دکترهای دنیا را دیدیم، چه قدیمی ها چه جدیدی ها، پقدر پول دادیم، پقدر مفارج کردیم

: آقای مهاجر گفت

- در سفر پارسال فراسان، به پیرمرد مقدسی که دعانویس بود مراجعه کردیم، هیچ... در طوس پیرزن لیم کاری را
به ما معرفی کردند، آن هم نتیجه اش هیچ بود. نتیجه اش این است که من بپه ندارم. نمی دانم برای که زندگی
میکنم، چرا می روم اداره، این حقوق را می فواهم چه کنم. این قالی ها به چه درد می خورد؟ وقتی بپه نباشد هیچ
چیز نیست، هرچه پیدا کنی مثل اینکه هیچ چیز به دست نیآورده ای

مسعود که مقدار اسید سولفوریک را هنوز به دست نیاورده بود عدرها را در هم ضرب می کرد: «شش پنج تا...
:فدایا شش پنج تا چند تا؟» آقای مهاجر دستش را روی شکمش لغزاند و گفت

- ببینید ، من باز فراموش کردم، می فواستم بگویم برنامه‌ی امشب چیست، پرت رفتم. اما تقصیر خودتان است،
نیست؟

بلبل که خود به خود سفنگوی جمعیت شده بود و اکنون در جستجوی فرصتی بود که از این دردسر رهایی پیدا کند به
:سرعت جواب داد

.. بله، بله، همینطور است

- فوب، من معتقدم آقای بلبل یک ذهن از همان آوازهایی که پشت رادیو می فوانند بر ایمان بفوانند. از آقای
مازیار هم فواش می کنیم تا نشان را بیاورند استفاده کنیم. ما که تاکنون آن را ندیده ایم، فقط گاهی از پشت در
صدایش را می شنویم... هر چند لایق نیستیم... بلکه کمی تا بزندان استفاده کنیم، شاید بیشتر با هم دوست شدیم.
اگرچه من و فانم در دین فیلی تعصب داریم، کما اینکه همه دارند، حالا فقط جوان‌ها به این چیزها می فندند، ما
هم به دوره‌ی فودمان همینطور بودیم، چه عرق فوری‌ها کردیم، چه الواط بازی‌ها... اما موسیقی؟ من که آن را حرام
نمی دانم... فانم، شما تعریف کنید، شما تعریف کنید

:فانم با صدای زیر و زنگ دارش که گویی از سردابه‌ی تاریکی بیرون می آمد تعریف کرد

- بله ، ما شش فواهر بودیم سه برادر. مرهوم پدرم فیلی امروزی بود، فتوا داد که برای فودش موسیقی هلال
است. آن وقت هر کدام ما را تشویق کرد به موسیقی. هر کدام سازی یاد گرفتیم. من ضرب و آواز یاد گرفتیم.
غروب به غروب... وقتی نمازش را می فواند، جمع می شدیم و می زدیم و می فواندیم. او، فدایا مرزدش، یک
...گوشه می نشست و زیر لب می گفت: روح آدم تازه می شود

:درویش و بهروز پس از مدت‌ها سکوت زمزمه کردند

• فیلی روشنفکر بوده است. فیلی کم این جوگیر می‌آید

• آقای مهاجر رو به مازیار که چرت می‌زد کرد و گفت

- فوب، بطور شر؟ تار چه شر؟

• مازیار فصمانه زیر لب قرقر کرد

• تار نم کشیده است

پیش از آنکه کسی به رطوبت این جواب پی ببرد برادر بزرگتر که ظاهراً از سیر اوضاع ناراضی بود قیافه‌ی فشکی به خود گرفت و همه را به پیش خواند و با احتیاط فراوان، در حالی که مواظب کوچک‌ترین حرکات خانم مهاجر بود، مسئله‌ی خوردن عرق‌ها را پیش کشید و عاقلانه فواشش کرد که آقای مهاجر هم به فاطر وظیفه‌ای که در رهبری فرزندان‌شان دارند توبه‌ی خود را بشکنند و به هر حال در غیاب خانم چه مانعی فواهد داشت؟ به یاد گذشته‌ها... و البته برای اینکه خانم مانع نشود زمینه‌پینی فواهند کرد (مادر همه چیز را می‌داند و رضایت او سال‌ها پیش جلب شده است). ولی وقتی خانم و مادر را به بهانه‌ای از اتاق بیرون کردند، بدون اینکه وقت گران‌بها را از دست بدهند فی‌المجلس عرق‌ها را تقسیم می‌کنند و با پرتغال‌های فوشمزه‌ای... درست است که ناراحت کننده فواهد بود اما... فیلی زود سر می‌کشند

همه مثل کودکی ذوق زده شدند و آقای مهاجر در این ذوق زدگی فراموش کرد که روزگاری سرش را به میله‌های مقدسی مالیده است، اگر چه دامنه‌ی این فراموشی آنقدر وسیع بود که به یاد نمی‌آورد چند بار از تماس میله‌های سرد با سر تاشش لرزش ففیفی در خود احساس کرده است

مسعود که حس می‌کرد ساعات بمرانی در حال فرا رسیدن است و چین‌های عمیقی پیشانی کوتاهش را پوشانده بود ناله‌ان پرسید: «شش پنج تا چند تا؟» و بعد مثل اینکه مسئول تمام این بدبختی‌ها آقای مهاجر است به او رو کرد و چون دشمن خود را مرد مہترم و منصفی می‌دانست به استدلال پرداخت

- آقای مهاجر! شما جای پدر من... من توی این خانه بدبخت شدم، از همه کار باز شدم. ملاحظه بفرمایید: این نقشه‌ی اختراع ماشین نفتی است (پزوه اش را جلو برد، ورق زد و نشان داد) من بدون هیچ وسیله و هیچ تشویقی دائم فکر می‌کنم... این جای شوخ است، این جلو موتور است، زیرش بشکه‌ای است که آب در آن می‌جوشد. هر وقت فواستیم ماشین تندتر برود فخیله‌اش را بالا می‌کشیم، هر وقت فواستیم نگاهش داریم فوت می‌کنیم... با ده لیتر نفت می‌شود رخت فراسان، نمی‌فواهید؟ با نیم لیتر بروید شاه عبدالعظیم، یا هر کجا که دلتان فواست... ولی چه فایده؟ به من احمق بگویید چه فایده... باهمین وسایل کم یک دوربین آستینی ساختم، اما عکس... بر نمی‌دارد. چرا؟ برای اینکه تاریکفانه ندارم، برای اینکه سه پایه‌ام لق است

آقای مهاجر اگر چه به نقشه‌ی ماشین فیره شده بود، اما می‌شنید که یک فوج سرباز که از بپه‌های عجیب و غریبی تشکیل شده بود با صدای زیر خود در گوشش فریاد می‌زنند: عرق! عرق! مسعود که ظاهراً دریافته بود دشمن او: آقای مهاجر نیست بلکه موجودی نامرئی است که در هوا پفش شده است به اطراف نگاه می‌کرد و زوزه می‌کشید

- بله، برای اینکه سه پایه ندارم. می‌گویم یک اطاق به من بدهید آنجا درسم، را بفوانم، مسأله‌هایم را حل کنم، انبار را هم آزمایشگاه کنید، نتیجه‌اش این است، نتیجه‌اش این است که بنده، شاگرد ششم ریاضی، الان نمی‌دانم دو...! دو تا چند تا است... مرده شورش را ببرد، مرده شوی این زندگی را ببرد

:برادر بزرگتر لبفند زد و گفت

- حالا مواظب عینکت باش که نیفتد

:مسعود کتاب‌هایش را برداشت و داد کشید

- من اصلاً این شب پله را نمی‌فواهم! از همه‌ی شما بدم می‌آید! الان می‌روم توی آشنپزخانه، همانجا درس... می‌فوانم... من عادت دارم، من به مبرومیت عادت دارم

:وقتی بیرون رخت برادر بزرگتر مثل اینکه هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده است به آرامی گفت

- البته می‌بفشید، آتقای مهاجر، یک کمی فل است. اینکه عرض کردم «مواظب باش» بی جهت نیست؛ تا حالا ده دوازده عینک عوض کرده است. آفر پشمش هم فیلی ضعیف است. یک روز... بی ادبی است، می‌رود مستراح، می‌لش می‌کشد پائین را نگاه کند، به نظرش فبری هست یا اینکه مثلاً به فکر اختراع افتاده است. عینکش می‌افتد، ... می‌رود پائین... یک روز با همکلاشش دعوا می‌کند، یک روز هم آن را گوشه‌ای جا می‌گذارد. این طور

آتقای مهاجر گفت

.. بچه است

فانم مهاجر که باطناً خوشحال شده بود و واقعاً از این متأسف بود که چرا کار به زد و خورد نکشیده است ظاهراً خود را
آزرده نشان داد

.. شما زیاد سر به سرش می‌گذارید

ببلبل، راحت در جایی که اکنون وسیع شده بود پهن شد و زمزمه کرد

.. فشک است، فشک

درویش به بهروز نگاه کرد و سرش را فیلسوفانه و به مسفره تکان داد

.. هنوز به عوالم ما نرسیده است

بهروز تصدیق کرد و مادر برفاست و به آشنپزخانه رفت

باز اتوبوس ایستاد. فانم مهاجر، چادرش را بیشتر به خود پیچید و مثل تک درخت غبارزده‌ای در پهنای کویر، سرش را اندکی فم کرد، گویی تنفس برایش مشکل شده بود. مازیار نالید و پای دردمندش را با دست فشرد. در سکوتی که بر همه سنگینی می‌کرد، نگاه‌های آرزومند به آهستگی و تنبلی نسیم گرم بر شافه‌های درخت صبرایی می‌نشست و کاملاً احساس می‌شد که می‌خواهد با نیروی خود درخت فشک را آهسته آهسته از جا تکان بدهد و به
آشنپزخانه بفرستد. این بار سکوت را رادیو شکست

ریودوژانیرو - یونایتد پرس. امروز خبر رسید که در مسابقه‌ی بزرگ فوتبال که قرار بود بین تیم‌های برپسته‌ی « امریکا و شوروی به عمل آید وقفه‌ی ای روی داده است. اگر چه هنوز از حقیقت قضایا اطلاع صمیمی در دست نیست اما طبق اظهار مقامات محلی این وقفه به علت آن است که یکی از تیم‌ها از شناختن داور بین المللی...» فوداری کرده است

اتوبوس آرام آرام مثل زورقی که روی امواج نرم دریا به پیش برود، به راه افتاد. از مدت‌ها پیش بپوه‌ها مشغول بود، دیگر جمع‌آوری قوا لزوم نداشت. بهروز و درویش فود را از سنگر گرم و تنبلی‌آورشان بالا کشیدند. درویش لبفند زد و گفت

- وقتی دیدند شکست می‌خورند فوراً از شناختن داور فودداری کردند. کاملاً معلوم است که این کار را تیم امریکا... کرده است. برای اینکه

بهروز مثنوی را کنار گذاشت و چون مدت‌ها سکوت کرده بود اول سرفه‌ای کرد و بعد سفنان درویش را تأیید کرد

- ... برای اینکه همیشه همینطور بوده است. امپر یالیسم یعنی همین. نفت‌ها را که می‌بلعند، بازارها را که در دست می‌گیرند، میدان فوتبال را هم می‌خواهند قبضه کنند

برادر بزرگتر و آقای مهاجر به هم نگاه کردند و لبفند زدند؛ علاوه بر آنکه به دیوانگی آن دو می‌فندیدند می‌خواستند از پشتیبانی و نیروی معنوی یکدیگر اطمینان حاصل کنند. مازیار پشم‌هایش را بسته بود و حتی اندکی هم وضع فود را تغییر نداده بود، همپنان دراز کشیده و پاها را به رفتوواب تکیه داده، اما «آه» آهسته از دهانش بیرون می‌آمد. بلبل به فلاف میل باطنی‌اش گفت

- آقای مهاجر لطفاً صدای رادیو را بلند کنید تفسیرش را گوش کنیم

فانم مهاجر که هوای توفانی را در رگبرگ های خود احساس کرده بود بر قاسم و گفت: «من به آشپزخانه می روم، کمک مادر» و در این حال نگاه مشکوکش از روی همه گذشت. گوینده ی رادیو با حرارت غیر عادی و هیجان:

ممسوس تقریباً فریاد می کشید

- «تاثیر این واقعه در روابط بین المللی آشکار و واضح است. تویی که قرار بود با آن بازی شود در حقیقت به مثابه وزنه ای بود که می توانست در کفه ی ترازوی سیاست جهانی سنگینی خود را به نحو بارزی به اثبات برساند، و اگر چه هنوز معلوم نیست که کدام کشور با خودداری از شناختن داور به بهران اوضاع کمک کرده است اما می

«...توان گفت که روس ها بار دیگر نشان دادند

برادر بزرگتر رادیو را فاموش کرد و به بلبل که در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته بود گفت

- بفرمائید! از این بهتر؟ روس ها به مفض اینکه دیدند شکست می خورند توپ را به هوا پرتاب کردند، بعد هم گفتند داور را قبول نداریم. پس همزیستی مسالمت آمیز همین است؟

بلبل، سرگشته جواب داد

- شما که می دانید، شما می دانید که من در سیاست وارد نیستم، آدم بی طرفی هستم، چرا از من می پرسید؟

- نه، از شما پرسیدم، از این آقایان پرسیدم، از آقای بهروز فان و جناب درویش پرسیدم. جوابتان چیست؟

آقای مهاجر گفت

- ملاحظه بفرمایید، این موضوع هتا در دادگستری هم سابقه دارد. یعنی کسانی که در حقوق وارد باشند می فهمند که

امریکا طرفدار عدالت است، چرا؟ برای اینکه می توانست به تنهایی بازی را ادامه بدهد اما نداد... چون دموکراسی این طور حکم می کند، برای اینکه... برای اینکه در فوتبال اگر طرف حاضر نشد، ادامه ی بازی فیانت به عدالت است

بهروز مجهز شد

- فیلی فوب، من جواب شما را بدهم یا برادر م، را؟ این طور که بحث نمی کنند... من تمرکز افکارم را از دست می دهم

:شما «شکمش را لمس کرد و برادر بزرگتر که شرارتش کم کم بیدار می شد با صدای بلند گفت»

- جواب بنده را، جواب بنده را، آقای افوی! این همه اردوگاه کار اجباری در شوروی چه می کند؟ تا کسی بیک بزند می بردش سیبری، یا تبعیدش می کنند به کوههای اورال. شکمشان که سیر نیست، کفش حسابی هم که ندارند، می ماند آزادی. آن هم که ملاحظه می فرمایید به چه وضعی در آمده است

:بهورز فونسردی خود را باز یافت و با لمن آفوندی که از طلبه‌ی تازه کاری امتحان می کند پرسید

- منبع اطلاعات شما چیست؟

مازیار آه بلندی کشید و برادر بزرگتر که صورتش سرخ شده بود و انگشتش را از فشم به صدا در می آورد
:فخریاد کشید

... منبع اطلاع؟ همه‌ی رادیوهای آزاد، همه‌ی روزنامه‌های ملی، عکس‌های حقیقی، فیلم‌های مستند

- این‌ها حساب نیست، قلم دست دشمن است، این طور نیست؟

:درویش معصومانه زمزمه کرد

- چرا، همینطور است، قلم دست دشمن است

:بلبل، کاملاً به فلاف میلش، در سیاست وارد شد

- از من نشنیده بگیرید اما به عقیده‌ی من شما اشتباه می کنید. ممکن است در این قضیه دست انگلیس‌ها در کار باشد

:آقای مهاجر با علاقه سؤال کرد

- بطور؟ یعنی آنها بازی را عقب انداخته‌اند؟

- من نمی‌فواهم اظهار عقیده کنم، چون بی‌طرف هستم، فقط دنبال کار خودم می‌روم، به کسی کاری ندارم، اما... بعضی وقتها... یک جمله‌ی معروفی بود، تفرقه بینداز و

:آقای مهاجر حرف او را تکمیل کرد

- آه، بله... بینداز و حکومت کن. خیلی به دلم پسید. هتماً آنها انگولک کرده‌اند

:بهوروز، بی آنکه توجه کند، با همان فونسردی به مرخش ادامه داد

- شما بهتر است به حقایق عینی توجه داشته باشید؛ ملاحظه بفرمایید که احتمالاً ما سالم نیست، ارزمان خارج می‌شود، جوان‌های ما را هولیور فاسد می‌کند، مغازه‌ها مان پر از اسباب‌بازی‌های امریکایی است. امپریالیست‌ها... دیگر از این بهتر چه می‌فواهند؟ دخترها آدامس می‌چوند و پسرها با کاپوت دنبالشان می‌افتند

:برادر بزرگتر دست راستش را تهدیدکنان به جلو برد و با دست چپ آستین بهروز را گرفت و بلندتر داد کشید

- به جونم! به جونم! به کوری چشم امثال شما که برای فارچی‌ها کار می‌کنید و ازشان پول می‌گیرید! همین خوب است، لااقل امنیت داریم، چند جور آزادی داریم، مرخمان را می‌توانیم بزنیم، آقا بالاسر نداریم، مأمور مفی گوشه و کنار مواظبمان نیست. اما در شوروی؟ سلمانی کارآگاه است، شوخ کارآگاه است، مقاطعه‌کار و روزنامه‌چی کارآگاه است، دلاک کارآگاه است، فاشه کارآگاه است، هتا رئیس پلیس هم کارآگاه است
بهوروز که از سنگینی و هتمی‌الوقوع بودن ضربه‌های برادر بزرگتر باخبر بود و در عین حال می‌دانست که نشان دادن ضعف، آتش جنگ گرم را تیزتر فواهد کرد کوشید که خود را از دست او نجات بدهد، به نوبه‌ی خود صدایش را بلند کرد

- اینطور نیست! این طور نیست! اینها افتراست، دروغ است. تو حق داری از منافع خودت دفاع کنی، این کاری است که سرمایه‌داران در همه جای دنیا می‌کنند، اما من به خاطر انسانیت دفاع می‌کنم، نه برای فارجی‌ها

ضربه‌ی اول شتاب‌آلود و مبهم وارد آمد، اما قبل از آنکه دومین ضربه‌ی دردآور بر سر بهروز فرود بیاید، بلبل که ظاهراً خود را از هر کوششی عاجز می‌دید ناگهان به آواز فواندن پرداخت و آقای مهاجر ضمن آنکه به نظارت در :امر آتش‌بس پرداخته بود و با دست‌هایش دو برادر را از هم جدا می‌کرد بریده بریده گفت

- فیلی خوب، استغفرالله! اینها همه به کنار. دست کم ما همه مسلمانیم. آنها می‌گویند خدا نیست، استغفرالله! دین تریاک است، باز هم استغفرالله! آفوندها و کشیش‌ها را توی ماشین باری سوار می‌کنند و به دریا می‌ریزند، استغفرالله! اینها شوخی ندارد، اینها شوخی ندارد

آقای مهاجر می‌دانست که با فوردن عرق موافقت کرده است و اکنون تعجب می‌کرد که چرا احساسات مذهبی‌اش هر دم رقیق‌تر می‌شود و اشک آرام آرام از چشم‌هایش می‌ریزد

- آن وقت اگر بر ما مسلط شوند... اگر مسلط شوند حضرت معصومه را فراب می‌کنند، امامزاده داود را به آب می‌بندند، حضرت رضا را به توپ می‌بندند، مگر نکردند؟ مگر نیستند؟ آن وقت مگر... مگر شما مسلمان نیستید؟

:همه، با اینکه نمی‌دانستند واقعاً چه هستند، سرشان را تکان دادند. تنها درویش زمزمه کرد

.. ما ماتریالیست فداپرست هستیم

و برادر بزرگتر که اکنون تمام زشتی و بدی‌کارش را احساس می‌کرد بغض کرد و پوب کبریتی را که لای دندان‌هایش فشار می‌داد شکست و چون می‌ترسید که فوردن عرق (کاری که آنقدر دوست می‌داشت) به تعویق بیفتد سرش را بلند کرد و با قیافه‌ای پوزش‌خواه نگاهش به دیوار دوخت. آقای مهاجر گفت

... فیلی خوب، بپه‌ها... اگر اجازه می‌دهید، اگر اجازه می‌دهید شما را

وقتی برادر بزرگتر بطری‌های عرق و پاکت پرتغال را به سرعت و چابکی از پشت کمر بیرون آورد به همه نگاه کرد و عبوسانه لبفند زد؛ آنها هم بغض کرده بودند

در لحظاتی که لیوان‌های بزرگ از عرق پر می‌شد و با احتیاط و شتاب (که کاملاً بی‌مورد بود) ناگهان خالی می‌شد و متاً قبل از آن، که آتش گفتگو گرم بود، مسعود در آشپزخانه به طرح نقشه‌های قهرمانی برای فرار از خانه اشتغال داشت. برای این کار لازم بود کلیه‌ی راه‌هایی که می‌توانست مورد استفاده قرار بگیرد به طریق هندسی روی کاغذ رسم شود و ساعت دقیق فرار و طرز مقابله با حوادث احتمالی به دقت تعیین گردد

فانم مهاجر که ناگهان همه‌ی زندگی خود را بیهوده و اطرافیان‌ش را مردمی کسالت آور و شوهرش را پیرمرد تبوکار توبه‌شکنی دیده بود به درگاه تکیه داده بود و قاموش، با لب‌های خشک و پشم‌های نمناک، به تاریکی نگاه می‌کرد و بی‌اراده مادر را که مثل پیه‌گی به دورش می‌فزید از خود می‌راند. مادر گفت

.. فوب، چه می‌شود کرد؟ آفر جوانند، بهتر از این است که بروند بیرون بفورند

فانم مهاجر بی‌آنکه تکان بفور و یا سرش را برگرداند جواب داد

.. جوانند؟ ولی شوهر من که پیر است، پنجاه شصت سال دارد، او چرا؟ مگر به درگاه خدا توبه نکرده بود؟ می‌دانم چرا بپه‌دار نمی‌شوم... برای همین است. او فقط می‌فواهد مرا گول بزند. روزه می‌گیرد، نماز می‌فواند، زیارت... می‌رود، همه‌اش برای اینکه مرا گول بزند. یک زره اعتقاد ندارد، اگر داشت

.. اما هنوز دیر نشده است... فیلی‌ها بعد از سی پهل سال که این طرف و آن طرف گشتند یک دفعه آبستن می‌شوند. شما مگر چند سال دارید؟ ماشاءالله جوانید، هنوز باید امید داشته باشید

.. اگر داشت من آبستن می‌شدم. بدتر از اینها؛ من فیلی فوب می‌فومم که اصلاً دلش بپه نمی‌فواهد. همه... صرف‌هایش ظاهری است. بطور ممکن است؟ برایش فرق نمی‌کند، برایش... فرق نمی‌کند

مادر به مسعود نگاه کرد. مسعود هم‌چنان روی هاون سنگی بزرگ آشپزخانه نشسته بود یا، صادقانه‌تر، در آن فرو رفته بود و ظاهراً به نظر می‌رسید که بیرون آمدنش آسان نخواهد بود. در این لحظه مسعود در خیابان تاریک و

در ازی قدم می زد و زوزه ی سگ ها را می شنید، اما قبل از آنکه بتواند به موقع خودش را نجات بدهد به پاسبانی بر فرورد که می فواست او را به کلانتری جلب کند. مہسمه ی فانم مهاجر که هنوز به درگاه پسیپره بود شاید همان احساسی را داشت که مردان بدبخت تاریفی، در میدان های فراموش شده و دور افتاده ی شهرها، در آرزوی روز پرده برداری دارند. مادر که از سر ما فرودن دوست خود بیم داشت، پادر او را که نزدیک بود بیفتد باز بر سرش کشید. فانم مهاجر تشکر کرد و مسعود دنبال پاسبان به راه افتاد. مادر گفت

- شما فکر می کنید اگر بچه داشتید فیلی راحت بودید؟ خودتان می بینید که من چه می کشم. یک دقیقه با هم نمی سازند. از روزی که این فانه را ساخته اند بدتر شده اند، روز به روز بدتر می شوند، نمی دانم چرا. مگر من چه گناهی کرده بودم که حالا باید کفاره اش را پس بدهم؟ سال هاست، سال هاست همینطور... اگر پدرشان زنده بود...

- اما فکرش را نکنید، باز هم سرتان گرم است. درست است که یک دقیقه راحتی ندارید اما... آخ! راستی شما پقدر مهربان هستید. هر چند که حالا دیگر مهربان هم نباشید برای من فرقی نمی کند، ولی... خوب، ما هر جا رفتیم مثل شما ندریم. صابفانه اینطور باشد، دست و دلش باز باشد، با مستجرها مثل برادر، اهل رخت و آمد، اصلاً گیر نمی آید. من متعجبم، چرا شما این کارها را می کنید؟

ولی فیلی زودتر از آنچه پیش بینی می شد تعارفات آرام گرفت و احساسات گرم مادرانه ای که ناگهان در دل فانم مهاجر پدید آمده بود جای خود را به همان خشکی و کینه توزی سابق داد. درست است که در این فانه همه با هم پنان دوست بودند که تصور می رخت اعضای خانواده ای دور هم جمع شده اند، اما مازیار البته جوان مرموزی بود و نمی فواست دیگران را به اطاقش راه بدهد و تمام این قرائن نشان می داد که کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست. فیلی خوب، ملاحظه بفرمائید، این اتاق اوست، رو به روی آشپزخانه است، پشت شیشه اش را کاغذ سیاه پاسبانده است. معنی این کار چیست؟ بعد همیشه در اتاقش را قفل می کند. چرا؟ و می دانید، آن شب هیپکس در فانه نبود، شب تاریکی بود، من در اتاقم نشسته بودم و فیاطی می کردم، زیر لب برای خودم آواز می خواندم. آقا هنوز نیامده بود و دلم شور می زد. نمی دانم چرا وسواس گرفته بودم که آقا ممکن است با ماشین تصادف کند. فیلی می ترسیدم، چون اگر او... من تنها می ماندم. بلند شدم و رادیو را روشن کردم. هوصله ام سر رخت، باز رختم سر فیاطی. به یاد پدرم افتاده بودم. پقدر سال پیش بودم؟ مادرم را اصلاً به یاد نمی آوردم چون وقتی کوچک بودم مرده بود. برادرهایم هر کدام به گوشه ای رخته بودند. فواهرهایم شوهر کردند و خدا به هر کدامشان سه چهار تا بچه داده بود. اما من از هیپکلدم خبر نداشتم. هیپکس برایم کاغذ نمی نویسد. بعد یادم آمد که آن روز آقا آمده بود با

من عروسی کند. همان روز هم سرش مو نداشت، اما از حالا لاغرتر بود. شب عروسی دهنش بوی عرق می داد. پدر من همه الاسلام بود، با همه چیز موافق بود غیر از این یکی. بعد شبی که پدرم مرد یادم آمد. توی تابوت به من می فندید. سر قبرش پقدر گریه کردم، پقدر زاری کردم. یک دفعه شنیدم صدای پا می آید؛ مازیار بود. با یک زن فیلی فوشگل، فیلی جوان تر از من، آهسته رفتند بالا، من دیدم، من دیدم

:مسعود پیش خود استدلال می کرد

... نه تنها به کارهای عادی نمی رسم، بلکه تمام استعدادم از میان می رود. اما وقتی برای خودم آزاد بودم... پقدر فوب است، پقدر فواستی است. آدم صبح از خواب بلند شود، دست و رویش را بشوید، حالا صبحانه نیست به بونم، پای به درد می خورد؟ عوضش کار می کند، مسئله حل می کند، بعد می رود سرکارش. اول دبیرستان، بعد دانشکده و بعد هم مرکز تحقیقات علمی. آنجا همه ی وسایل آماده است، از طرف دولت. تئوری ها را عمل می کند، ظهر یک ساندویچ کوچک می خورد که نه وقت بخواهد و نه پول زیاد، باز بعد از ظهر کار، شب کار خارج برای ادامه ی زندگی... دیگر من به هیچکس احتیاج نخواهم داشت، به میل خودم زندگی می کنم، در یک جای ساکت... ساکت... ساکت و تنها، با فیال راحت به همه چیز نگاه می کنم. اول از درخت سیب شروع می کنم. درست است که نیوتون یک بار آن را دید و تئوری خود را کشف کرد، اما بعید نیست من چیز تازه ای بفهمم. مثلاً... الان که روی هاون نشسته ام دقیقه به دقیقه بیشتر در آن فرو می روم، چرا؟ هتماً قانونی در کار است، هتماً یک موضوع فیزیکی در میان است. اما با این شلوغی، با این پدرسوفته ها، با این دیوانه ها چطور می توانم آن را قانون را اختراع کنم؟ پس تصمیم گرفتم. مفرز شد. از فرصت استفاده... بی سر و صدا... در تاریکی... فرار

در اتاق ناگهان باز شد و روشنایی تندی که از آن بیرون افتاد با روشنی آشنیزانه در هم آمیخت و همراه با سر و صدای درهم و برهمی سه نفر بیرون آمدند. چشم های خانم مهاجر برق زد و تنش لرزید. مادر با شتاب او را به درون آشنیزانه کشید. خانم مهاجر گفت

- آه! مست کرده، درست مثل آن شب... تا حالا دوباره اینطور شده، من از چشم هایش فومیدم

:مادر بیم زده او را نگاه کرد و در آشنیزانه را بست

- اینطور بهتر است، ما را نبینند بهتر است

فانم مهاجر یک دفعه نیرویش را از دست داد و مثل آواری فرو ریفت. مادر که او را با اعباب نگاه می کرد حس کرد که در برابر خود موجودی را می بیند که به اندازه‌ی خودش ضعیف است. موجودی که برای او تاکنون پناهگاه مملکی بود اکنون رو به ضعف می رود. یک لحظه دور و برش را نگاه کرد و باز احساس کرد که در درون خودش نیز چیزی کم می شود. پیدا بود که او نه تنها از این آگاهی قوت نیافته است، بلکه پیش از پیش به ضعف خود اطمینان می یابد. مسعود دندان هایش را سفت به هم فشرد

در اطاق، بوی تند عرق هوا را سنگین کرده بود و دیدن بطری های خالی، احساسی تهوع آور و مشؤوم می داد. بلبل، که برای حفظ آثار هنری خود از هنرپیشه اش مثل مادری مواظبت می کرد، امشب نیز معذرت خواسته بود و یادآور شده بود که یک فوانده‌ی رادیو که به هنر و خودش علاقمند است نباید عرق بفورد و سیگار یا چیز دیگر ای دچار بکشد. اما عجیب این است که نه تنها هوشیار نبود، بلکه از اثر دود سیگار و بوی عرق به گیچی اهمقانه کرد. به نظر زد. بهروز در جای خود نشسته بود و عرق در درونش پیدار می شده بود و مثل مرغ مسمومی پرپر می می رسید که اکنون همه چیز برایش بی تفاوت شده است و نه فقط مسائل بفرنج سیاسی، بلکه وجود مرشد محبوبش نیز برایش بیگانه است. بی آنکه حرف بزند یا تکان بفورد، سرش را بالا گرفته بود و فیره به جلو نگاه می کرد. نه آهی، نه اشکی، یکباره بر جای خود خشک شده بود. برادر بزرگتر در جای خود می لولید و از اینکه با خوردن آن همه عرق هوشیارتر از سرشب شده است، عصبانی بود و پیش خود می گفت که تمام این کارها بیگانه بوده است و باید از نو شروع کرد. و نصف عرق ها آب بوده است. اما در این میان تقصیر از کیست؟ از نگاه های فشم آلود و کینه جویش که متناوباً به بهروز و بلبل می افتاد معلوم بود که یکی از آن دو را در این اختفاح و مسفره بازی مقصر می داند

در همین موقع آقای مهاجر و درویش و مازیار که در آشپزخانه را بسته دیده بودند، در میان راهرو دور هم تاب می خوردند. آقای مهاجر به وضع غریبی در آمده بود؛ ظاهراً شبیه توپ بسیار بزرگی بود که بادش آهسته آهسته خالی شود و از طرف دیگر آهسته آهسته بادش کنند. درویش که عرق کرده بود با صورت سرخ و چشم های باد کرده آرا، آرا، اشک می ریفت. قیافه‌ی مازیار به نحو رقت آوری محبوب می نمود، اما در حرکاتش گستانی و شرارتی به چشم می خورد که این صعب مغرط را موهن جلوه می داد

آقای مهاجر با صدای دگرگون شده گفت

- ... آن وقت شما بغلش کردید و گفتید «بوم». فیلی مکش مرگ ما گفتی، گفتی: «ج... ونم» بعدش او دست گی؟ «ببین، مازیار، این رسم دوستی نیست، مستی و راستی، انداخت گردنتان، فیلی خودمانی جواب داد: «چی می ام، همه باید او را به من یکی نشان بدهی... فیلی فوشگل، فیلی جوان... من توی اداره از این چیزها زیاد دیده اش سر و کارم با اینجور چیزها است. زن می آید می گوید مرا طلاق بده، چرا؟ شوهرم مردی ندارد... ولی خوب شما فکر می کنید تقصیر کدام یک از ماست؟ من یا زنم؟ هنوز... هنوز دکترها نفهمیده اند. بعد مرد می آید، چرا؟ زنم آبستن نمی شود. دفتر می آید، چرا؟ فاطمه فواه شده ام ولی می فوهند به کس دیگری شوهرم بدهند. صاحبخانه می آید، چرا؟ یک مستأجر داشتم، قدش دراز بود، موهایش بور بود، پایش علیل بود، طبقه سوم می نشست، دانشجو بود، فانم می آورد توی فانه... آن وقت من یکی یکی آنها را راه می اندازم، اینطور... ببین، کو، کبا... گذاشتم؟ یک پرونده ی دو هزار ورقی بود، بعد... نه، همین حالا نشانت می دهم. بیا برویم پائین

: درویش دست او را گرفت و زمزمه کرد

- حالا وقتش نیست. شما قرار بود تکلیف مرا معلوم کنید. من چرا اینطور هستم؟ اصلاً موصله ام سر رفته است. دلم از همه چیز به هم می خورد. اینقدر از این بهروز بدم می آید، پسرهای احمق، با آن مثنوی فواندنش. یک وقتی بود که ما همه کمونیست بودیم، فیلی چیزها را قبول داشتیم، فیلی چیزها را هم قبول نداشتیم. اما، باور کنید، کار می کردیم. من به تنهایی، خودم، از دل و جان. حالا من نمی دانم چه کار کنم. ماتریالیست فداپرست شده ام! مثنوی... یک دنیا، مولوی... یک آدم گنده، یک غول. اما به ما چه؟ به این بهروز احمق چه که همه چیز را باور می کند. یک ذره اعتقاد... به اندازه ی یک بال مگس... به هر کس و هر چیز، دلم برای یک ذره اعتقاد پر زند، اعتقاد به هر چه می فواهد باشد: بنگ، فانقاه، عرق، ماشین ها، گذشته، آینده، این بلبل پدر سوخته، داور می بین المللی... اما مطمئن نیستم که خودم باشم که با شما حرف می زند. فقط یکی... آخ، فقط تو، آقای مهاجر، پدر من. یا مازیار... من که مست نیستم اما نمی فوهمم. شما بیفشید، شما مرا به جوانیم بیفشید. بیائید برویم توی اتاق مازیار، آنها چند دقیقه، یک ربع، وقت صرف من بکنید، این مسأله ی زندگی را برای من حل کنید... برای من... شووم، من دارم پیر می شوم گریه کنید، من دارم پیر می

: مازیار به هر دو تعظیم کرد و همانطور که تلو تلو می خورد به طرف اطاقش رفت. در اتاق را باز کرد و گفت

- آخ! شما؟ بفرمائید. من پایم خوب شد، دیگر درد نمی کند... فیلی خوب، بفرمائید، این اطاق من مگر چه چیز مهمی دارد؟ مطمئن باشید، مطمئن باشید مثل اتاق خودتان است. اما دلم می فواهد بزرگواری کنید، بفرمائید، من

اهل عمل هستم. بیائید، بیائید، اینجا بهتر می شود به مسأله‌ی زندگی فندید. شما می فواستید برایتان تار بز نم؟
هتماً می زنم. این هم چراغ، روشن شد. فواش می کنم، آه... تعجب کرده‌اید! این؟ بله، گوش کنید: این
...موش

آقای مهاجر و درویش به دقت فیره شدند: به انتهای سیم برق، نزدیک لامپ، نفی بسته بود که آن را به دم
موش لاغر و کثیفی گره زده بودند. موش آویزان با تفنن تقلا می کرد، مازیار با نوک انگشتش موش را قلقک
:داد و بعد دست هایش را با شادی به هم کوفت و مثل بپه‌ای بست و فیز کرد و در میان فنده گفت

- این موش، درست نگاه کنید پقدر ناقلا است. درست است که لاغر است، اما کله اش، هوشش... زیار! سه
شب پیش، بینم من در دختر فاطراتم یادداشت کرده‌ام؟ فیلی فوب، سه شب پیش... آمده بود که مرا ازیت
کند، از طبقه‌ی اول. شما که وارد هستید، آقای درویش، اینفور موش ها همیشه از طبقات پائین می آیند. من
اهل عمل هستم. ببینید: افتلافم با شما در این است که اگر چه نمی دانم آینده‌ی م چه فواهد شد، زندگیم چه
فواهد شد، اگر چه در این دنیا... ملاحظه می فرمایید شما فودتان از من دوری می کردید، اگر چه تنها هستم، اما به
بعضی چیزها اعتقاد دارم. برای همین است که گریه نمی کنم و گاهی تار می زنم. من به مردم عادی و بدبفت
که فقط زندگی می کنند... چون که ما زندگی نمی کنیم، امثال ما زندگی را تماشا می کنند... من به آن آدم‌های
گمنام عقیده دارم، که عائله دارند، که باید شب زن و بپه شان را نان برهند... فوب چه می گفت؟ آه، اینکه مثلاً
من به موش اعتقاد دارم. پیش فودم می گویم: این موش هم موجود جان داری است، لاغر و زردنوبو هم که
هست، تا اینجا مثل فودم، هتماً درس زبان می فواند، شاید سال هاست، بطور و کجا؟ البته جایی که ما نمی دانیم.
بعد می گویم: او هم تنها است والا همه چیز را نمی گذاشت و فرار نمی کرد، برای اینکه بیاید سر وقت من...
ولی چرا مرا ازیت می کرد؟ همین... مسأله‌ی زندگی همین است. اگر شما می فواهدید در عرض یک ربع آن را
حل کنید، البته مفتارید، اما من دیشب او را گرفتم... چرا؟ برای اینکه در عرض یک هفته با یک سال، شاید
بتوانم، شاید بفهمم زندگی چیست... ولی مگر پقدر موش در دنیا هست؟

آقای مهاجر نشست و سر تاسش برق زد. درویش که همپنان گریه می کرد به گوشه‌ی ای رفت و به روی فود فم
:شد. مازیار آه کشید و با اندوهی که جای شادی یک لفظه قبلش را گرفته بود به حرف فود ادامه داد

- هر کس جای من بود او را می کشت یا به گریه می داد که قورتش برهد. اما من گفتم باید او را زپر داد، شکنجه
داد... آفر شب بلند شدم و با فندک سبیلش را سوزاندم. بیچاره، یک کمی از لبش در این گیر و دار کباب شد و

صبح که بیدار شده بودم دلم به هالش سوخت، آن را با مرکور کردم معالجه کردم ... اینطور است، اینطور است که ... من می گویم باید به فیلی از چیزها اعتقاد داشت

آقای مهاجر که مثل مسممه بودای پیر و پر خورده ای به روی زمین پهن شده بود با شگفتی به دنبال کردن حرکات موش پرداخت. درویش روی تنها صندلی اتاق که چوبی و از کار افتاده بود نشست و به مازیار نگاه کرد. مازیار تارش را برداشت و آن را مثل کودکی در بغل گرفت، کمی سرش را نوازش کرد، بعد روی رفته فواب نشست و «ماهور» هوای سرد یخ زده را شکافت

:درویش گفت

نه، شما نگفتید، با این موستان ... تو هم خودت را گول می زنی. اما من بقدردانم، اما من دوست می دارم. فقط می آید... مثلاً دلم می فواید مثل برادرم بودم، بقدردانم فوب بود ... مرتب اصلاح ماند اینکله پرا اینقدر از همه بدم می کند، غذا می پزد، بی طرف است، یعنی اینکله همه چیز را قبول دارد. فیلی فوب، او راحت است. شب به مضم اینکله می فواید صدای فرغش بلند می شود، اینطور: فور فور! فور فور! ولی پرا من باید اینقدر بدبخت باشم؟ تو اهل عملی، مسفره نیست؟ اهل کدام عمل؟ چه عملی؟ شاید اینکله درس می فواید برایت سرگرمی ای ... معلوم است. اما مرا کشتند. آخ، کشتند این ماشین ها، این بلبل، این صاحبخانه ها فوبی باشد، تو هم زنده که اینقدر مهربانند و خود من که همه را گول می زنی و این بهروز ... حالا شما جمع شده آید که من گریه نکنم؟ مادر، اگر مادرم زنده بود، وای ... آن وقت ها که بچه بودم، سرم را روی دامنش می گذاشت، موهایم را به هم می زد، ماچم می کرد، دستش چه گرم بود، دستش چه مهربان بود ... حالا اگر مادرم زنده بود سرم را توی دامنش می گذاشت و برایم لالایی می گفت. لالایی می گفت، بعد ماچم می کرد، دست به سرم می کشید. آن وقت من می گفتم: «مادر، پیر شده ام! پیر شده ام و فوایم می آید» ... وقتی دستش را به بدنم می گذاشت پرفون می شد. داد می زد، می شنوم، آه، می شنوم، داد می زد: «کشتید، پسرم را شما کشتید، شما همه تان! خدا از سر هیچکدام تان نگذر!» ... بعد من فوایم می برد، فوایم می برد... «پسر نازنینم را... او را کباب کردید، او را مثل یک موش سیاه آویزان کردید» ... بعد من می گفتم: «مادر ... او را کباب کردید» ... آن وقت فوایم ... فوایم می برد

اینک صدای تار بلندتر شده بود و درویش حقیقتاً به فواب رفته بود. موش آویزان که از زیر و بوم صدای تار به هیجان آمده بود سفت تقلا می کرد و با خود لامپ را حرکت می داد و سایه اش دور اتاق، مثل بندباز ماهری، تاب می خورد. آقای مهاجر به تندی نفس می زد و شکمش مرتباً به جلو و عقب می رفت. اما فیلی زود، پس از

یک دوره سکوت و آرامی، بار دیگر به طغیان مستی دچار شد. به نظرش رسید که تمام این کارها در صحنه‌ای به وقوع می‌پیوندد و او که خود یکی از بازیگران است در ایفای نقش فویش تعلل ورزیده است. ناگهان برفاست و وحشیانه درویش را از خواب بیدار کرد. مازیار ناچار تار را کنار گذاشت. آقای مهاجر بلند و با حرارت گفت:

- فیلی فوب، شما بچه های من، قبول کردم. اما همه تان دیوانه اید... این کارها چیست؟ من هیچ سر در نمی آورم. آن روزها که ما عرق می خوردیم، دست آفر یا می رفتیم پیش زمان یا می رفتیم سراغ رفیقمان، من اغلب پای منبر پدرزمن می نشستم. هیچ این حرف ها نبود، هیچ گریه نمی کردیم. حالا چه خبر شده است؟ مثل سگ از زخم برآمده می آید، از ریفتش، درست مثل میمون... من گاهی فکر می کنم به چه درد می خورد اگر از این بوزینه بچه دار بشوم. اما بعد خودم را نفرین می کنم. نمی دانم بطور حالیتهان کنم... فیلی فوماندرنش مشکل است. من هم زخم را دوست می دارم و هم دوست نمی دارم، هم دلم بچه می فواهد هم نمی فواهد. اما زخم ... فقط دلش بچه می فواهد. یک روز نشده است که خیال کند بچه نمی فواهد. همین فیلی مهم است، چرا؟ برای همین مرا فر می کند، مثل سگ به دنبال خودش می کشد: قم برویم دعا کنیم. کربلا برویم روزه بگیریم، سر تاس بنشینیم زور بزنیم، پیش دکتر برویم ... آفر هر و مساب دارد! ببینید، آن وقت من در همان حالی که برایش دلسوزی می کنم ازش متنفرم و هر وقت که به یاد بچه می افتم دلم به هم می خورد. بعد ذوق می کنم، بعد کیف می کنم، بعد توبه می کنم که چرا این فکرها به سرم زده است. فکر می کنم یک شب فوایدیده ایم، یک دفعه یک بچه ی پهل ساله ی ریشو از شکمش می آید بیرون و به من می گوید: «بابا جون، سلام.» آخ! پشت دستم را داغ می کنم و بعد زور می زنم تا بلکه چهار سالش بشود، بعد چهار ماه، بعد یک تکه گوشت ... آن وقت هر شب گریه می کنم، این تکه گوشت وارث من، بچه ی من، از فون و گوشت من ... ولی فوب، نه تقصیر من است نه تقصیر زخم، تقصیر نطفه است، توی تاریکی ... چشم به راهش می مانم. آنقدر ... آنقدر که خودش، زخم ... می

«گوید بفواید»

مازیار از روی رفتفواب برفاست و چون نتوانست تعادلش را حفظ کند دستش را به دیوار گرفت. همه جای بدنش می سوخت. از کنار آقای مهاجر و درویش که ایستاده بودند اما مثل دو قطب آهن ربا دائم همدیگر را جذب و دفع می کردند گذشت و سرش را از در بیرون برد و راهرو را نگاه کرد: آشپزخانه تاریک بود، اما بوی غذا از آن بیرون می آمد و در هوا پخش می شد. مازیار باز به میان اتاق برگشت. آقای مهاجر و درویش نامفهوم و نامربوط زمزمه می کردند. مازیار همانطور که تکان می خورد گفت:

!- بیه‌ها ... نه، آقایان

:درویش آهسته پرسید

- با من هستی؟

- نه، با هر دو، با آقای مهاجر ... هیپکس توی آشپزخانه نبود

- نبود؟

:آقای مهاجر دستش را به شانه‌ی مازیار زد

- رفته‌اند توی اتاق، هتماً بحث می‌کنند

:مازیار به هر دو نگاه کرد. مثل اینکه می‌فواست حرفی بزند اما مرد بود. کمی پا به پا کرد، بعد گفت

- این مسئله‌ی زندگی که شما اشاره کردید، با این موش زهر کشیده، با آن زن فوشگل و چاق و جوانی که می‌گویید من به خانه آورده‌ام، با آن پدرها که کار می‌کنند و برای پسرهایشان پول می‌فرستند، همه‌ی اینها ... ببینید، بطور مثال بزنم؟ مثل دانه‌ی تسبیح به هم مربوطند. اگر یکیشان را کسی بفهمد، بقیه را ... بقیه، مثل موم توی دستش اما یک چیز هست که شما هر دو می‌دانید، اینطور نیست؟ ها... شما

:درویش سرش را تکان داد

- من؟ نه، هیچ چیز نمی‌دانم

:آقای مهاجر گفت

- با این حال، معلوم است، معلوم است

- ... فیلی فوب، نمی دانید ... پس نمی دانستید؟ آه، حالا راحت شدم. من ... ببینید، تاکنون نتوانسته ام نظر کسی را جلب کنم، نه به خودم، نه به افکارم. هر کار کرده ام مصنوعی جلوه کرده است، در حالیکه طبیعی تر از آن ... طبیعی تر از آن برای من امکان نداشته است. مثلاً همین واریس را مثال می زنم؛ فیلی فوب، درد می کند، دکتر گفته است، اما کسی باور نمی کند، می گویند این هم یک نوع لوس بازی است. یا این موش، فیلی طبیعی است، آدم از کسی که اذیتش کرده انتقام می گیرد. اما هیپکس ... برای همین است که من اسرارم را توی این پمپان ها و کیسه ها که ملاحظه می کنید از پشم ها پنهان می کنم. البته پیزهای عجیبی است؛ سر یک مرده؟ ممکن است ... مواد مفبره؟ بله، همه پیز امکان دارد باشد ... ولی من قصد ندارم شما را تحریک کنم. آن وقت در را می بندم و با کسی رفعت و آمد نمی کنم، برای اینکه تمام این پیزها برای آنها ... لوس و فنک ... شاید هم بی مزه است. من می ترسم ... می ترسم یک روز برای خودم هم ... اگر مصنوعی بشود، آن وقت پکار کنم؟ ولی ... زن، مثلاً زن را مثال بزنیم

آقای مهاجر صرف او را قطع کرد و در حالیکه با دست هایش به تبسم فضائی قضیه کمک می کرد

- کدام یک؟ همان زن پاق و بلندقد و خوشگل و ... جوان؟

- کدام؟ او؟ دروغ بود، دروغ است، نمی دانم کدام زن را می گوئید، اما از همان دروغ های بدی بود که برای من ممکن است دریاورند. حاضرم قسم بفورم، به شرافت ... آفر بطور من با این پای علیل ... از طرف دیگر من با زن مخالفم. اینجا حساب روحیه در کار است، ولی نه تمام زن ها و در عین حال تمام زن ها ... یعنی چه؟ باز از آن افکاری است که توجه کسی را جلب نمی کند. فیلی ساده؛ دفتر عمومی مرا برارم نامزد کرده اند، کوپولو، چادر سر کن، و شاید هم بعد فانه دار بشود. ماه به ماه کاغذ می نویسند که پس تفصیلات شما بطور شد؟ من می دانم چرا می نویسند، برای اینکه او را هل بدهند توی بغل من. اما تصدیق کنید نمی توانم او را دوست داشته باشم، با این افکار ... با این کله، چور در نمی آید ... سه چهار سال است که او تصدیق می گیرد و من هم در کلاس های دانشکده ... یعنی از پله های دانشکده بالا و پائین می روم ... ولی عوضش، مادرم را فیلی دوست می دارم ... آن زن های دهقان را که اصلاً نمی شناسم و در دهات دور دست زحمت می کشند دوست می دارم، چون بار زندگی ... روی دوش آنها است، برای پسرهایشان پول جمع می کنند، پول ... شما آقای درویش باید ... بهتر بدانید، اینجا مسئله اقتصادری پیش می آید

درویش نالید

- اینها ... همه‌اش پزند است. تو هم، تو هم نمی توانی درد مرا دوا کنی. فقط مادر م ... تو خودت بدبخت تر ...
... و بیچاره تر

:آقای مهاجر که فقط به یاد داشت که مازیار حاضر به سوگند خوردن نشده است ناگهان فریاد زد

- پس دروغ بود؟ من قربان تو ... مرا باید عفو کنی ... این زن عفریته‌ی من، این آوازه فوان قدیمی ... این ...
... پتیاره، تقصیر او بود، تقصیر او بود

:مازیار او و درویش را به طرف در هل داد. نگاه کنجاو و هیله‌گر موش آنها را دنبال کرد. مازیار گفت

- فیلی فوب، من می بفشم ... می بفشم. من همیشه بفشیره‌ام، اما کسی نفهمیده است چه می گویم. من حاضر م همه چیز را ثابت کنم، من حاضر م در پمدان ها و کیسه هایم را باز کنم ... تار م را می بفشم؛ این تار مال شما، ولی چه فایده دارد؟ تمام بار زندگی، تمام آن سفتی ها ... روی دوش پدر من، و آن زن ها و آن آدم های ناشناس ... و همسایه ها ... و مادر و کاسب هاست. ما ول معطلیم، برایشان پشت کرسی ... بهت می کنیم
... مقاله می فوانیم

آقای مهاجر و درویش به میان راهرو رسیدند. مازیار چراغ اتاقش را خاموش کرد و به آنها پیوست. اکنون راهرو در تاریکی غلیظی فرو رفته بود. و تنها نوری که از اتاق صاحبخانه می آمد قسمتی از آن را روشن می کرد. درویش را با دستمال اشک هایش را پاک می کرد. آقای مهاجر با مشت به دو طرف شکمش می کوبید و تهدیدکنان رو به
:اتاق صاحبخانه کرده بود و داد می زد

- تو اینجا هستی! آهای همه الاسلام! تو دروغگو ... تو عفریته ... برای پسر من، برای نپیب ترین ... و بهترین ... جوانی که در این دنیا ... ممکن است باشد حرف در آوردی! او جلب توجه کسی را نکرده است. همه را دوست می دارد، نامزدش درس می فواند، ولی همه او را مسفره کرده اند. آن وقت تو ... بیست سال است پدر مرا در آوردی، بیچاره ام کردی، فردا طلاق می دهم، تو درست مثل همان سوسنه‌ی چادو هستی که شاه صفی را گول زد، بدبخت! از ریفتت عقم می گیری. با آن شکم پروکیده ات چطور می فواهی آبستن شوی؟ زشت! دو به ...هم زن! زن های دهاتی ... نه تو، نه تو ... باید بمیری، باید مثل میمون ... مثل موش مازیار بمیری

اتاق صاحبخانه در مقابل این توفان تهرید همپنان در بسته و بی جواب و ساکت ماند. درویش و مازیار آقای مهاجر را کشان کشان به طرف بهار خواب بردند. آقای مهاجر فریاد می زد

!- همین امشب طلاق می دهم

هنوز در راهرو بودند که از پله ها صدای سنگین و لغت پایی بر فاست. هر سه ایستادند و در تاریکی چشم هایشان را فیره کردند. آقای مهاجر مثل کودکی که در انتظار اسباب بازی است ساکت شد. چند لفظه گذشت و بعد، مسعود، فسته و گیج در حالی که تلوتلو می خورد و کتاب هایش را در دست داشت به راهرو رسید، درویش پلک های مرطوب و فسته اش را به هم نزدیک کرد

...- کیست؟ یک مست ... هر که هست

:مازیار سرش را جلو آورد

- مست است، اما چرا راه نمی رود؟

:مسعود پیش خود زمزمه می کرد

- فقط اشتباه کردم که از آن گودال پریدم، تا آنجا همه چیز درست در آمده بود، مطابق نقشه، اما ... لازم نبود، لازم نبود از آن گودال بپریم. آن پاسبان ... به من توجهی نداشت، از کجا می دانست فرار کرده ام؟

:آقای مهاجر چند قدم به جلو برداشت و گفت

...- گربه است؟ اما نه، حرف می زند، به زبان خودمان

:درویش خودش را به مازیار پاسبان

- مسعود است، این وقت شب؟

مازیار گفت:

... همه پیزشان خراب شد ... شامشان، فربوزه شان، همه را حرام کردیم، تقصیر ماست

مسعود فکر می کرد

... تقصیر خودم بود ... معلوم بود کسی که از آن گودال پپرد، عینکش ... عینکش

درویش نالید

... آه، مازیار ... تو چه می گفتی؟ تقصیر ماست؟ پرا؟ پس مادرم ... مادرم

آقای مهاجر ناگهان فندۀ دیوانه وار و در عین حال نشاط آوری کرد و به طرف مسعود دوید. درویش و مازیار هم در پی او دویدند؛ گویی امکان نداشت کار دیگری بکنند و این کار اجتناب ناپذیر بود و بیشتر از آن جهت لازم بود که بدون قرار قبلی و بی آنکه کسی پیشنهاد کند به ذهنشان رسیده بود. مسعود را تقریباً به روی دست بلند کردند. مسعود که غافلگیر شده بود با وحشت فریادی زد، کتاب هایش به روی زمین افتاد و در پشم هایش که اکنون بی واسطه‌ی عینک پیدا بود حال نامفهوم و گنگی پدید آمد

آقای مهاجر و شرکایش با غنیمتی که بر سر دست داشتند به طرف بهارخواب رفتند. در همین وقت موش سیاه و لاغر و کثیفی، بی آنکه دیده شود، از اتاق مازیار بیرون جست و به طبقات پایین گرفت. مسعود که تازه متوجه قضایا شده بود تقلا می کرد و فریاد می کشید، و در عین حال با خود در جدال بود: «غیر از این ... غیر از ...» برگشتن ... با این پشم ضعیف، پطور، پطور می توانستم ادامه بدهم؟

این بار، در اتاق صاحبخانه باز شد و همه (غیر از بهروز و فانم مهاجر که اولی همپنان ساکت نشسته بود و به جلو رویش نگاه می کرد و دومی مثل توده فاکلی که از آوار باقی بماند گوشه‌ی اتاق روی هم انباشته شده بود) بیرون آمدند. مادر، نگاهی به آشپزخانه انداخت و بیخ کشید

... - وای! پس مسعود کو؟ پس مسعود

:بلبل گفت

... - زود باشید، آنجا ... روی بهار فواب

برادر بزرگتر در تاریکی با نگاه فشم آلودی بلبل را دنبال کرد. آسمان عبوس بود و به شهر به فواب رفته بود. در بهار فواب، برف زیر قدم هایشان ناله کرد. آقای مهاجر و درویش و مازیار مسعود را در میان گرفته بودند. مادر :کوشید که مسعود را از دست آنها نجات بدهد

...- دیوانه ها! پسر م، تفعم پشتم

:آقای مهاجر سرش را تکان داد و داد کشید

... - پسر م، مسعود! ریاضیات، ریاضیات ... ولی من امشب، همین امشب او را طلاق می دهم

:مسعود گریه می کرد

- بدبخت شدم، باز با اینها، باز توی این خانه، فدایا پس دورینم، پس مسئله هایم، پس ماشین ... پس ماشین ... نفتی م

برق زودگذری برای یک لحظه کوتاه، همه با را روشن کرد و از آنها سایه های فیره و آبی رنگ به روی برف انداخت و پس از آن باز همه با در تاریکی غرق شد و صدای رعب آور رعدی که بر فاسته بود، سر و صداها را در فود گم کرد

:درویش، فم شد و مثل فخری که رویش فشار بیاورند در فود فرو رفت

... - نه، نه، فقط مادر م ... برایم لالایی بگو ... برایم لالایی بگو

پایان

برای دانلود کتابهای دیگر به وب زیر مراجعه کنید:

Www.Bookland.Veb.Ir

یا

Www.Mh-Net.MihanBlog.Com